

پیچ، یک پیچ کج و کوله. من اینم. ولی توجه کن! میخ نیستم ها. میخها سرشون صافه و شخصیت بارزی ندارند. همشون روراست و ساده لوحند، ولی من اینطوری نیستم. میخها پیچ و خم ندارند، من دارم. محکم بزن تو سر یک میخ، راحت و بی دردسر و دغدغه کارشو انجام میده، ولی اگه بزنی تو سر من، بدتر کج میشم و کارو خرابتر میکنم. میخ کج رو را با چکش میتونی صاف و صوف کنی و دوباره مثل روز اولش کار میکنه ولی اگه همون کارو با من بکنی درست که نمیشم هیچی، کج و معوج تر هم میشم. این طبیعت منه.

اولین باری که ازم استفاده شد، حسابی افتضاح بالا آوردم. نجاری که بی هوا منو از تو یک قوطی پر از پیچ درآورده بود که فروم کنه تو چوب، هرکاری کرد نتونست واسه اینکه سرم کج بود و تو چوب فرو نمیرفتم. آنقدر تقلا کردت بالاخره سر کار دستش در رفت و خونی شد. اونهم درحالیکه ناسزا بارم میکرد با عصبانیت پرتم کرد رو زمین. این اولین ارتباط من با انسانها بود. از همون وقت حالیم شد که ماهیتم چی هست. خونش روح منو واسه همیشه آلوده کرد و دردش به من عذاب وجدان داد. البته در مثل مناقشه نیست، وگرنه همه میدونند که پیچ وجدان نداره.

واقعیت اینه که من حسابی درب و داغونم، یک پیچ بی مصرف با یک سر کج و ناقص. تازه طنز قضیه اینجاست که هر بار از عهده کاری برنمیام و پرتم میکنند بیرون، با سر فرود میام و به زمین که میرسم، متوجه میشم که سیخکی رو سرم نشستم و پام هواست. آنوقت آروم سر جام مینشینم و به فکر فرو میرم که براستی راز آفرینش من چیست. بعد شروع میکنم به شمردن پیچشهای دور بدنم. برگردیم سر داستان اصلی، چونکه موضوع سر یک پیچ ناجنسه و ناخلفه و نه سر ارزشهای اخلاقی.

از آنجاییکه من همیشه با سر رو زمین مینشینم، راحت میتونم تو کفه کفش

عابرين فرو برم و بدون جلب توجه واسه مدت زيادي همانجا بچسبم. آنوقت تازه كار اصليم شروع ميشه، كاري كه توش استادم يعني خرابكاري. با هر چي كه در تماس قرار بگيرم خطش ميندازم. در طول عمرم چقدر موزاييك هاي شيك چوبي رو خط انداختم و خدا ميدونه چند تا فرش دست بافت نفيس رو آسيب زدم و از بين بردم، البته همه بدون اختيار خودم.

يك روز هم كه کنار جاده نشسته بودم و سرم تو كار خودم بودم يكهو يك ماشين با سرعت از روم رد شد و من بدون اراده و به ناچار فرو رفتم تو لاستيكش و پنچرش كردم. چند دقيقه بعد هم كنترل از دست راننده خارج و ماشين از جاده منحرف شد و خلاصه يك فاجعه رانندگي آفريدم و چند نفر هم جادرجا جونسون را از دست دادند.

ماموران پليس و گزارشگران روزنامه كه علت حادثه را تحقيق ميكردند منو تو لاستيك ماشين پيدا كردند و يكي از آنها هم در حاليكه منو تو دستش گرفته بود و در هوا به همه نشون ميداد فرياد كشيد: "آها! پيداش كرديم. يك تكه آهن پاره عامل اصلي اين فاجعه بود. باور ميكنيد كه يك پيچ ناقابل مسئول قتل اين همه آدم باشه؟"

بعد هم از زواياي گوناگون كلي عكس از من گرفتند و ضميمه پرونده كردند و دوباره نوبت من بود كه طرد بشم. استفاده ديگري نداشتم. آسيبم را زده بودم و كارم اونجا تموم شده بود. ولي مامور ارشد و باتجربه اين سانحه بجاي اينكه منو بيندازه بيرون گذاشتم تو جيبش و برد خونه كه به بچه هاش يك درس اخلاقي بده.

مامور مربوطه اونشب پس از صرف شام و همانطوريكه رو مبلى راحت لم داده بود و سرش از آبجو گرم بود منو از جيبش كشيد بيرون و در مقابل چشمان حيرت زده افراد خانوادش منو با دقت به نمايش گذاشت و اندر باب احتياطات نطق غرايي كرد و بعد كه سخنانش تموم شد با تنفر منو پرت كرد تو سطل زباله. ناگفته نماند كه تيرش خطا رفت و من خوردم به لبه سطل و كمانه كردم و افتادم وسط اتاق نشيمن و باز

دوباره رو سرم سیخکی نشستم.

نیمساعتی نگذشته بود که دختر کوچولوش که داشت بازی میکرد، یکهو پا گذاشت رو من و خون از پاش فواره زد بیرون و لکه های بزرگ خون فرش را پوشاند. پدر و مادر با عجله به کمک فرزند دلبندهشان شتافتند و به بیمارستان رساندند ولی من کار خودم را کرده بودم. میکروب را در پیکر بیگناهی سرایت داده بودم. تو بیمارستان دکتر منو از پای دخترک بیرون کشید و پس از تزریق چندتا آمپول واسه جلوگیری از شیوع امراض گوناگون به والدینش گفت: "این یک تکه حلیه پر از ویروس و میکروبه. امیدوارم پیشگیری های درمانی ما موثر واقع بشه." بعد هم دکتره که انگار از دیدن من چندشش شده بود لای تنظیف با دو تا انگشت منو گرفت و برد طرف سطل فلزی و با دقت کامل منو پرت کرد اون تو تا واسه همیشه از شرم راحت بشه.

وقتی پیکر آغشته به خون من تو سطل فلزی سقوط کرد، ضرباهنگی موزون نواخته شد. با وجود چرک آلودم نوای یک موسیقی آسمانی آفریدم. ملودی دل انگیزی که ایکاش هربار طرد میشدم نواخته میشد.

این حادثه هم از سر گذشت و من کج و کوله تر از گذشته دوباره تنها به انتظار تقدیر نشستم. همانشب سطل زباله بیمارستان را خالی کردند و چند روز بعد در کیسه ای پلاستیکی در میان انبوهی زباله در کامیون برای تخلیه به طرف خارج شهر میرفتیم.

همونجا بود که تو خودم متوجه قدرتی شدم که هرگز سراغ نداشتم. آهنربا شده بودم. هرچه پونز و سوزن و گیره بود به طرفم جذب شده بود و همانطوریکه زواران در اماکن مقدسه به ضریح می آویزند به اندامم چسبیده بودند. حالا از یک پیچ منحرف به موجودی مخوف بدل شده بودم، هیولایی عجیب الخلقه که از گوشه کنار بدنم همه جور تیغه های تیز و برنده بیرون زده بود. با داشتن چنین قدرتی براحتی

کیسه نایلونی را پاره کرده و خود را از لای شکاف زیرین کامیون بیرون انداختم. و اینطوری بود که دوباره کارم به خیابونها کشیده شد. این دگردیسی آنچنان مرا دگرگون کرده که دیگه قیافه خودم را هم تشخیص نمیدم.

سالهاست که تو آلوده ترین گوشه و کنار این جامعه ویلان و پلاسم و حالا ناقل میکروب های کشنده زیادی هستم. نیش که میزنم درد اولیه اش در مقابل زهری که بعدا وارد میکنم هیچه. وقتی به طرف شکار هجوم میارم که اصلا انتظار نداره و آنوقت زهر خودم را به سرعت وارد بدنش میکنم. وقتی تو وجود قربانی رسوخ میکنم با وجودش یکی میشم و زجرش را حس میکنم و آنقدر با سماجت همانجا میچسبم تا منو با هزار دردسر از وجودشون خارج کنند و بیرون بیندازند.

بعضی وقتها فکر میکنم شاید تقدیر این بوده که اینطوری آفریده بشم، یک مطرود، یک موجود عجیب الخلقه با هزاران تیغه برنده و نوک های تیز مسموم. همین حالا هم از سر بیکاری تو یک گوشه دنج تنهایی دارم پیچشهای وجودم را با دقت میشمارم و به انتظار قربانی بعدی نشستم.